

گلزار احمدی

غلام احمد احمد احمدی  
(منشی احمدی)

# گلزار احمدی

چو این نظم را میرسانان ما  
سخن سنج شیرین سخن خان ما  
پسندید و از قدر و ادب بگفت  
که چندین گلست از گلستان ما

کب خندان بودی در این جهان  
کجا بودی در این جهان  
کجا بودی در این جهان  
کجا بودی در این جهان

بد و ربهما چون نو آب همد  
که لطفش بود و اروعی جان ما

باز در وقت و در این جهان  
باز در وقت و در این جهان  
باز در وقت و در این جهان  
باز در وقت و در این جهان

اگر شد خطائی امید عطا  
یقینت از هر سل و دوران ما  
الهی نگه دار این نامه را  
چشم بد عیب جویان ما

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

<p>بوی دیز پر تو تو رشک مهر آئینه دلها</p>	<p>فدای شمع خسار تو چون پروانه مظلما</p>
<p>گدازان مال حیرت گشت کبر چو ساجها</p>	<p>بزرگ موج از دریا که امین رشک بر کعبه گشت</p>
<p>نیای رفعتی هرگز بغیر از قطع منبرها</p>	<p>سفر همیشه خود کن چون خورشید عالم تا</p>
<p>گشته فروش زمین یک لاله از خون سلها</p>	<p>گدازین عالم خو بخوار برف تیغ میزند</p>
<p>گرمش بر تیغ حسن کی بود امکان سلها</p>	<p>گدشت از کلبه کردون بسان شعله آه من</p>
<p>ملا یک نمیدر گوش انداز شوریدن دلها</p>	<p>خوش ناله اشفتگان جانان پی بر</p>

چو ایمان با بدل ای احمد حب علی دایم

نباشد حاجتم از کس بر اصل مشکها

نه تهاورد لم عشق تو دارو اتش تها  
که ریزد ازین بر مو شرم رنگ کو کبها

مگر شک میسجایم خزان میشود  
که فرش ره چو نقش باقی افتاد قابلبها

نمیدانم خیال نوک مرکان که میدارم  
که بر مو بر تن من میخورد چون نش عطرها

سرا پا غم شد طاق از طولان علی باب  
بدستم کی فدا از ما ز نقش گنج مطلبها

بنام احمدی بر فیض عام حضرت وقف

که آزادم بیک پیمانته کرد از بند تها

آزروه کمن سایل بی برگ و نوار  
اگر گل نهی برگ گل خوش خدارا

در باغ جهان صد گل رنگین نظر آمد  
دیدیم نه آن گل که دبد بوسی وفار

انگاده زخت سفر و پاپر کا بیم	بیشحال که آگاه کسند یک قصارا
گاہی بسلامی نه نوازی نه بدشنام	نسیان ز دل خویش مگر کرده مارا

ای احمدی از روی بوس تکیه که خود	
هرگز نکنی سندان وار فنا را	

تا زلف تو کروت رسد باد صبارا	هرگز بخطا دل نند به مشک خطارا
انعامی من باو گران لطف و مدارا	انصاف چنین است بگو یا خدا را
که خندم و گم گریم و گم سر بر زمینم	یاران خبر از حالت من نیست شمارا
نسبت بر خورش ماه فلک را نتوان داد	با صبر جانا تاب چه شبیه سهارا
هرگز بدی تنک نباشد دمی رام	در حجره در بسته چه دخلت هوارا
تا منزل مقصود اگر عزم تو باشد	گذار نشان قدم راه نما را

ای احمدی از عشق تان گزندم خوار

بر باد که کرد است من سر و پارا

دوهرخ تو طراوت و مانع آینه را

ز خاک صاف توان کرد و مانع آینه را

چه شعله است برین این پنج آینه را

بزرگبار نیایی سر مانع آینه را

کنند نگاه تو سیراب مانع آینه را

بغیر مرکب غم هجر کی رود از دل

ز سینه مانع در غم کشید سر بر جان

صفای سینه نباشد پسند و آن هرگز

بست سنگ الی احمد و لم افتاد

زند بسنگ مگر این مانع آینه را

در چشم زدن عرق کنم لوح و قلم را

بکشاید اگر ساقی ما دست کرم را

بکشایم اگر اشک فشان دیده نم را

سرشار و عالم شود از گردش جامه

<p>ور قبضه خود دار سر رشته دم را واندگشتم از سر کوی تو قدم را</p>	<p>هستی و فنا تا بج فرمان تو باشد گر چیک اجل هم به طلب کاریم آید</p>
<p>ای احمدی از دولت فقر است مرا فخر پر خاک نم سیم وز رو سینه جم را</p>	
<p>که واقف هستم ای جاناکو راز نبات فلک هم آرزو مند است طوف است سکونی نیست غیر از جاسیه و سبزه که مشکل آید از پاس سخن صد کوزه نبات</p>	<p>چسانست و باز کسی نازک میانست نه من اجرام تو بستم فقط ای قبه عالم ز جان بفرار با نمیداری خبر ظالم اگر آرام خواهی صده بخشش کن برگز</p>
<p>نباشد یاد کاری احمد غیر از سخن حیرتی که تا محشر بارود در جهان نام و نشانت</p>	



چون نباشد بار خاطر فکر پیر این مرا	حایل وصل تو میکرد و حجاب تن مرا
نیست نصرت بکنفس از ناله و شبنون مرا	تا بنامم همچو لب لب لب آن بهره و ش
غیرت خورشید باشد سینه روشن مرا	در برم یارب کد این باه تا بان جا گرفت
گر شدی دست رسا یکبار تا و امن مرا	تا قیامت هرگزت ای جان نمیکردم رنا
جز در دست هرگز نباشد منزل و امن مرا	تا غم بجز تو جانان حلقه وارم کرده است

بمچو طین میکنم ای احمدی شور و فغان

دور تا یارم نمود از بزم چون گلشن مرا

از دماغ دل برون شنبوی آبادی مرا	داو سلطان جنون منشور آزادی مرا
جان درون تن نمیکند ازین شادی مرا	بعد عمری باریاب خلوت جانان شدم
بوی زبان زلف مغز کاش میدادی مرا	ای صبا صد بارنت دشتی بر جان من

بر میان گروهی من قیس گزیده نظر  
یاد میکردی پروا ندی استادی مرا

راه خود گم کردم از جو فلکهای احمد

کی بود جز غوث اعظم دیکری ثامی مرا

میتوان کردن بکلیت دیو یمن زیر پا

آتش ترنوش جان سازند و کلخن زیر پا

کشکان عشقی تو دارند بسکن زیر پا

جدوه کرده هزاران نجم روشن زیر پا

میکنند از چشم پوشی سیر گلشن زیر پا

نیست آسان نفس سرکش را نمودن زیر پا

صوفیان مست را از آتش و وزح چه پاک

ای قیاریای من بهسته تر و ار قدم

شب میفشاند اگر زلف ز در افشان بر جبین

کیفیان بنگ عشق سبز رویان بر نفس

سوختم در آتش سوزان عشقش احمد

تا بود در کوی او خاکستر من زیر پا

تا بار خاطر تو نباشد بخار ما

بر باد رفت تو دود خاک مزار ما

اگر نه ز سوز دین بقیه ما

از درد و فرقت تو چه حال ما

کز خاک استان تو باشد قار ما

ما خاکسار کوی تو هستیم سر ما

در دلق افتخار بود افتخار ما

ما از روی کسوت شاهی نمیکشیم

در عین بنحو دست همه اختیار ما

صد شکر کز عنایت آن پسر مغرور ما

ما آشنای برفنا سیم احمد

باشند جابت و از ثبات و قرار ما

رعند ناله بیهوشی ما

بمحر چو شد باشکباری ما

ستعد شد پیش کار بی ما

ابر چون دید چشم دریا بار ما

چون جاب است پایداری ما

ما بجز فراق قدم داریم

دیده داشت جان سپاری ما  
 کار آید چه بود شیارنی ما  
 بست آخر کمر بخوارنی ما  
 فیض باران اشک جاری ما  
 لب کشادست خشم کارنی ما

شکوه ما چه میکنی قاتل  
 پیش جاودنگاه آن عتیار  
 ترک چشم سیاه مست تو  
 میکند کشت عالمی سیراب  
 و بگرازدوق آب شمشیر

احمدی تقدیم شد بر باد  
 چیست این یاد کارنی ما

حیف است که طلب کنی رو برو ما  
 اضراب اصلی بر داین آب جو ما  
 که تیغ آبدار رسد بر گلو ما

آورد تا دور تو کسان از رو ما  
 جز سیل چشم تر نبود راهبر ما  
 کردن رنگ شمع ز پنجم سوز عشق

سازد و در نیم خنج بر پرو تو مرا

بر روی تو نظر سز توان کرد نیز تنم

نقش دل است معنی لا تقسو

ناصح داکر هزار نصیحت کست چه سود

باشد ز آب و تاب سخن آبرو مرا

نیت آرزو که بر بزم سخن دران

ای احمدی حال دل خسته ام پیر

آواره کرد عشق تیان کج بگو مرا

فرصت از شیوه زندگی نفسیت ترا

خبر از حال پریشان کسی نیت ترا

هیچ اندیشه کم پیش و پس نیت ترا

عمر خود را بعهده کار جهان گذرانی

جز دل ناکه کنان جبر نیت ترا

پند از کوشش بیرون رود صدایش

خوف از تنگی قید نفسیت ترا

میکنی سیر درین بانج چو مرغ آزاد

جز خدا یار مدد کار کسی نیت ترا

احمدی یار نسی یاران زمان را ویرم

افزود از غلامی تو نشان آفتاب	روشن شد از جمال تو ایوان آفتاب
باور مکن شعاع زرافشان آفتاب	انقاد و استی تو کسبوی آن نگار
تخریر کرد مطمع دیوان آفتاب	ازیت هر دو ابرو و چو لچب تو فلک
قرص میزیده بود و نان آفتاب	بر سفره عنایت عام تو صبح و شام
سوزد چو پنبه دین حیران آفتاب	برق نگاه قهر تو کربس لوه کوشو

در التهاب شعله عشقیم احمدی

بر ما کند چو آتش میزان آفتاب

الامان کوشید اسل اسما از ضبط	گر کشم یک آتش با چون تیر شهاب
غرق کرد و شمشیری کرد و چو جاب	جوش طوفان کوشو و از چشم دریا باران
خوش نباشد ساحل دریا و سیر پستاب	تا نباشد در برم آن با روی سیمبر

در جهان هرگز نماند عزت قدر گلاب

عکس آن کلر و اگر گشت بد بریای محبت

تا دماغ محروم کی میرسد دود سحاب

دور باشد کلفت ایام از روشن دلان

قتل شد در کرمان نور چشم بو تراب

سرخ از خون شفق کردید چشم آسمان

کی بود در خاطر من رغبت جام شراب

از نگاهت پیر پیروشی بی خودم

زنده کردی شرح من مسیحی اعظم عالم

فارسی چون قالب است روح در مدرا سون

آب جوی رفته باز آید چسان ای احمد

کی بود در موسم پیری کوی جوش شایه

قدش سر و خندانست دل سپ

رخش چون باغ ضو است دل سپ

خط سبزش چو یگانه است دل سپ

برنگ کل لب لعل است خندان

تو چون سبب ز رخ زانست دل سپ

علاوت کرده دارد از سر سرخ

ندارم از بهی هرگز سروکار	خیال ناپستانست و آن چیست
--------------------------	--------------------------

گر زیم احمدی از نوع انسان	مرا سیریا بانست و آن چیست
---------------------------	---------------------------

عمد اعز اگشت خطار ایشاست	خاکم بیاد و او سوار ایشاست
مارا بسوی زلف مغنبر نفقت	گرش بین که باد صبار ایشاست
چندین هزاره عده پی بوسه نمود	آخرین نیا و حسیار ایشاست
زاهد چو دید جلوه حسن فرنگ	بر افتاد و لغزشش مار ایشاست

بر خاک مانز و قدم آن باد احمد	نگلی نمود و خوف خدا را بیانه است
-------------------------------	----------------------------------

زلف بیجان بوشش افتاد است	مار گو یار آتشش افتاد است
--------------------------	---------------------------



خاطرم در کشاکش افتاد است

شانه در زلف کسش افتاد است

دل مشتاق در غش افتاد است

بچو موسی ز شعله حسش

آه در دل چو آتش افتاد است

نعل در آتشم ز عشق بتان

دل به کشت احمدی شاد

دست ظالم بتر کسش افتاد است

آب و هوای باغ خارم خوشگوار نیست

تا آن نکار حور لقار و کنار نیست

دل را درون سینه سوزا قرار نیست

ای شمع روز آتش عشق تو هر نفس

هرگز بدل هوای کل و لاله دار نیست

در سینه داغهای غم بجز بس مرا

اکثر و قاصی عهد درین راه زیگار نیست

از آشنای وعده خلافم کل نماند

در هیچ کار و بار مرا احتیاج نیست

تا بنده جناب شمع عشق شده ام

تیر نگاه بر دل ششم جان روی  
رخشن بجز کبر یکی اشکار نیست

ای احمدی عزیز با بی خوش است  
زبان گستاخ جلوه که گلزار است

بوسه آن لب شکرم آرزوست  
جرعه آب منضمم آرزوست

سنگ به من نشوی ای رقیب  
تا در جانان گذرم آرزوست

از بر گل روی من آن صبا  
لب بکشا زان خمسم آرزوست

فی دلم رغبت سیرام  
دلبر عشایرم آرزوست

چشم کشا سوی من خسته بین  
از کرمت یک نظرم آرزوست

وصل تو کرد دست و پدیس ما  
کی ز رو سیم و گهرم آرزوست

احمدی از عرصه عمر دراز  
جلوه آن عشوه کرم آرزوست

دیدار شمع نارضی جانانم آرزوست  
 پروانه دار شعله سوزانم آرزوست

هی بر کل تو سنبلیلی جانم آرزوست  
 چون غنچه لب سیرکستانم آرزوست

دیدم اگر چه صد گل رنگین باغ دیده  
 لیکن نظاره گل خندانم آرزوست

خون شده نام بجزرت لعل بنگار  
 دیگر کجا بجز لب بدخشانم آرزوست

آرزو مشربم ز خستلای تو چه حاجتم  
 آب دیوای کوه و سیاهانم آرزوست

چشم من شبیه چشم شاه سبزه  
 تو بجز شاه شبیه چشمم آرزوست

دارم سیاه نامه اعمال احمد

همچون سحبا دیده گریبانم آرزوست

آخر کسنی حال دل زار خسته بکشد  
 سخت بگرید امن مرزگان نشسته

چند آنکه راز عشق تو بپوشیده  
 این چشم اشکبار بازار دیده

تمشیل چشم و لعل شکر ریزتای نکار  
دل از خیال خام بیاو ام و پسته <sup>گفت</sup>

از ترک چشمم یقین تو دارم بجان خط  
تا غمزه تو طریقه جفا بسته <sup>گفت</sup>

باران رفته فی و آنه گرفتار میشو  
هر غم بهیر این سخن تا تو ام رسته <sup>گفت</sup>

با بیج و تاب زلف تو عهد با احمد

حال تنگ سگی زبان شکست <sup>گفت</sup>

هر که از عشق منعی کنج ز راند و خسته است  
آنکس خانه خرابی خود سن فروخته است

با او شش و پنج خوش کرده نگاه کشیده  
بچه پر وانه بیک چشم زون <sup>گفت</sup>

شعله ازین هر سوی من آید بیرون  
آه عشق تو چه آتش دل افروخته است

بتلاش رخ پر نور تو خورشید فلک  
دیدم خود و تماشا جهان و خسته است

آهده می آید از زهار جفا پیشه نمود  
لکر این شیر و زهر یک فلک <sup>گفت</sup>

شب بخواب من تا بان سیر آمد که شد

صبح آن خورشید رخسارم میر آمد که شد

آن بت عیار نروم از سفر آمد که شد

بعد یک مدت دست من ز راه آمد که شد

ای کجا بود که در شب رخسار فلک

در تناسی نفاحیت در راه آمد که شد

بسیج و راحت باشد در جهان بنگ شب

که بیمار که خزان بسین نظر آمد که شد

یک مریز و لغزش با در رو عنقش نشد

بر سرم صد حسین اشک چشم ترا آمد که شد

شب ندیم سیر و او که در چشمک زون

برق آسای امدی آن سیر آمد که شد

چون در خاک نگاه تو خند زده شد

در یک نغمه برین دل زار بست زده شد

پایندان عینم که در مسجد و گنبد

هر شیخ و پیر من بگردانی پرستان و گنبد

دل را بست عشق بر مانی کجا در

از خنده چو در بر سر کوهستان در

تا گلیدن میان بر من شستاورفت	هرگز هوای بوضه رضوان بدل نگام
از چرخ ماهتاب در آمد بدستاورفت	شب در برم که شمع رخسار بود جلوه کرد
دلها بیک نظر سر خمر اک است و رفت	آه که ام شاه سوار سبک عنان

هر چند ضعیف گردیم احمدی	
سیلاب اشک طینت در کان شکست و رفت	

بیل از سیر و تماشای کل بستان خوشت	کویها را اول حسنه بخواران خوشت
خاطر جین و لبش از بارش نسیان خوشت	شد زهر و گوان سهره خسته ترش ز خوشت
نقش بر آب روان همچون ریگان خوشت	تا قلم کاری بصد گون کرد نقاش خوشت
غده آسا چو پیر غمان خوشت	میرسد از هر طرف آواز طنبور و دریا خوشت
هر نفس چون ساکنان زنده ز رو خوشت	هر که را در سیر باغ روح پروریا خوشت

شکرته غسل صحت عظیم باد

از صدای این شادمانی و شادمانی

سجده شکرانه حق بر همه باد

کز می جویشان عیش آن فخر به نشان

بیت عظیم جان لعل و کبر خورشید

عالمی از دست نبضش زهر کز گانه

شکر عظیم از جلوه سحر چنان بر باد

اکه سمان از جلوه سحر چنان بر باد

یا الهی نخل خرش باد سبز و بار بار

یا جهان از کفر خاچ چون گلشن در خوان

گر کسی باشد بجا منصب خود شادمان

بادل و جان از دعایش حمد هرگز خوان

صد شکر خدای نساج است

پیدا شده طاقم زانست

هر ذره ز پر تو نگا هوش

سهم بیخوی مهر آستانست

تا چون رسد رتبه اش

بر حال کسی که عسکرانست

این صفت خدا یکی است	او فی زنگاه اوست اعلیٰ
کو کجاست شناس و قدر نیست	نازده سخنوران با عظم
آبادی و رونق جهانست	از حضرت بند کانی عالی
تو آب غلام غوث خاست	آزایش تاج و تخت اعظم
هر شام چه چو سائبانست	بر سرق تو دست غوث اعظم
هر کس که بسکک شایست	از لطف تو سفر از گردید

از بیت احمدری چه سوزد

این چه چو بوج بر کراست

پروانه سنان شوم بدل و جان فدای غوث

وارم سیر نیاز بر راه رضای غوث

سازم اگر نظاره شمع لقا غوث

هر دم رسید بکوشش لیلین عهد غوث



این صفا چنانک ریش سر نهاده اند	پرووش اولیای جهانست پانغوث
بردم با جوم و کثرت جن و بشر بود	بر سفره عنایت عالم صمدانغوث
هر جا کنم نگاه بود صورتش عیان	تا دل گرفت زینت نقش بر او انغوث
بر کسبش چو دانه خردل بود فلک	بر تر بود ز عرش معلی سر انغوث

ای احمدی برون شمارت و صف او  
جز حق کرامت محال نماید شمای غوث

گر نباشد صحبت یاران بود دنیا عیش	تقصیرسان تا روز محشر نیستن تنها عیش
رو بروی چشم مستش ز کس شبانه عیش	پیشتر نگ عارض اولالا حرام عیش
گفتمش دارم خیال زلف و تودام	بگفت در لیل و نهار مست این شوام
گر تر انخوم بود منظور بس تر نگاه	تج بر من میکش ای شوخ بی پروا عیش

تا صیانتت نرسد و از من دور شو  
تا بگویی چون یک کنی تا این من غوغا است

تا شد هم ای احمدی محمود جام چشم بار  
اینکاید در نظر کیفیت صبا عبت

ای برنگ گل روی تو گلستان  
وی بعل لب تو لعل چستان محتاج

تا دم محو خیال تو نشد ای شک چمن  
شده صبا در من و ضمه روضه محتاج

جز وصال تو چه ممکن که شفا پیش باشد  
بیت بیافس برق تو بدر ما محتاج

گر کند سمیل روان دیده طوفان خیر  
نشود سطح زمین باز بباران محتاج

احمدی مست تو کل چو مدار کار

بخدا من نشوم گاه بانسان محتاج

تا نهد ترا پد عیب تقریر محتاج  
شیران شوند بسته زنجیر محتاج

هر کس که پانها و درین از نگاه و بهر  
 ندرفته زخمی شمشیر احتیاج

چیزی مفلسی و بی حالتش بر سر  
 آورده است پیش تو تصویب احتیاج

یکدم قدم ز راه تو کل برون  
 بازار فکر و زری و تدبیر احتیاج

کشادین چو میت سوفا را حمدی

کردن شود شبک صد تیر احتیاج

کرده و سرور و عشق بیان کن  
 شرح سان استاده باش عمارت است

غیر ز می کی بر آید کار تو از سنگ دل  
 پنجه بنحو و راز و راز پنجه آهن سنج

چون سر و دست مرا برده امس یادید  
 چون کل و خاشاک دان و پامین سنج

بست پای و امان رخ در بجز دل برد زنی  
 اینقدر ای شوخ مال غیر در و امین سنج

گر رسد در کار تو امی احمد صدیج و تا  
 راستی کناره و همچون شمشیر سنج

<p>مطلع خوشید شد چاک گسیانم چون صبح</p> <p>بست روش کجبه تارکیت برانم چون صبح</p> <p>شد نمایان عاقبت شمع شد ستانم چون صبح</p> <p>بچو شبنم گاه و گران کاخند انم چون صبح</p>	<p>جلوه نمود در بر نور جانانم چون صبح</p> <p>من نسیه انم که امین محرم تا با جلوه کرد</p> <p>دایغ عشق تو بدل چند نماند ششم</p> <p>و او شاه عشق منم نصب باد و غم</p>
<p>حمدی که یک نظر آن نیترا عظم کند</p> <p>تا ابد در پیش و پیرست و یوانم چون صبح</p>	
<p>که دست کردند با بسوی بان کستانخ</p> <p>که غدیب بود پیش بانغان کستانخ</p> <p>که کجفتن بهیوده این بان کستانخ</p> <p>که گسک شود پس شیران بصدن کستانخ</p>	<p>بسینه تقرب و دست من چنان کستانخ</p> <p>خیال غیر نباشد بعالم مستی</p> <p>که جواب سخن تا سخن نفهمیدی</p> <p>اگر چه وی تو غیبت کند چه غم باشی</p>

<p>بمال غیر خسیان چنان آویزید که میشوند سگان بھر استخوان کستان</p>	<p>بمال غیر خسیان چنان آویزید که میشوند سگان بھر استخوان کستان</p>
<p>عجب که شکوه مستجاب حمد و ادا نماید که بود دست میکشان کستان</p>	<p>عجب که شکوه مستجاب حمد و ادا نماید که بود دست میکشان کستان</p>
<p>همچو مور پی پرواز پر می پید کرد بیدار دست و لکم در دست پید کرد</p>	<p>اندرین دارفتن با هر که زری پید کرد دوره عشق کس را نبود آراحی</p>
<p>بیش عشق چه در دل شری پید کرد در بدر کی بود این دل که در می پید کرد</p>	<p>شمع سان سوزم و در خویش که انجم باز استان گیر تو دایم بود از رو یقین</p>
<p>رفته رفته بر دل خود اثر می پید کرد نجان امید درازش شری پید کرد</p>	<p>شیخ در صحبت ندان خبر با جهان هر که در کویتو با خاک برابر کرد بد</p>
<p>را خودم گفتم که در باهری پید کرد</p>	<p>احمدی خبر استند ندارد دماوی</p>

از پرده افلاک سر خود نه بر آرد

خورشید که عارض او نظر آرد

اگر لب شیرین تو بر لب شکر آرد

از نیش که وقتد و نیاتم چه سرو کار

من چشم بر احم که چه چشم تر آرد

در باغ تماشا می تو تخم و لم افتاد

با صبح و ساندز تو شمس تر آرد

گر وون کشیدیم جناب تو خمید است

گر شعلا احم زور و سربد آرد

یک عالم آتش شود از غیب نایان

کان دست بر سر گرفت دست تو آرد

بهدت بر کن نشوی کا نه بدست

ای احمدی آن باده کشیدیم چه شویم

کز عالم نیرنگ بنگ کر آرد

بشیم کی روا باشد اگر نزدیک آید

گذر زاهد از چشمک چون جام شراب آید

اگر از سوزا هم شعله در التهاب آید

برنگ کلبه کا بی فلک در کف سوز آید

<p>تا شمس منور از خاک کین کجا آید</p> <p>یقینم شد که از سوز بگروی کجا آید</p> <p>اگر آن شعله دور دور شود کجا آید</p> <p>که عهد غیب طغی با و دارد چون شب آید</p> <p>که سیر بی کجا آید تشنگان از سیر آید</p>	<p>تا نم از هزار سن که این کعبه بن کجا نشست</p> <p>درون سینه من عشق تو کرد آتش افروز</p> <p>شود شور قیامت از زمین و آسمان</p> <p>طلب کز ملک از نوجوانان الفت ماضی</p> <p>بود چون بی آب مضطرب طالب دنیا</p>
--	--

<p>اگر در خاک ساری احمد ثابت قدم باشی</p> <p>برای دستگیری روز محشر بود ترا آید</p>
--

<p>سوزش سینه ام آید باشد</p> <p>ایرینان نه نقطه فر بارو</p> <p>که بود غبت از م او را</p>	<p>برقی را از دلم حسد باشد</p> <p>تا نه از چشم من دور باشد</p> <p>در هر میر که حور حسد باشد</p>
--	---

بچشم سپهری هم عهد و باشد	پاشهر با سکه آه سوزانم
فکر ما را کجا بسند باشد	تا نکرود پسند بر بس سخن
<p>احمدی سفر از کی کردو</p> <p>تا ناز شاه و ماه و باشد</p>	
ایبارکش شکان از تعدا و رفته باشد	هر جا که از نکا بشن پیدا و رفته باشد
افشانده خاک بر سر بر پا و رفته باشد	هر کس که ز قدم ما در کوی آن تنگ
شاید که از دست ما استارفته باشد	طفلان حج رطلعت کردند حشر بر پا
هر کس ز باغ دنیا آزاد رفته باشد	چون برود سر فرزند و در بوستان فرود
<p>از باز پرس محشر ای احمد کتر هم</p> <p>خاکم مگر بکوی بغض داد رفته باشد</p>	



زود آمد و یک چشم بهم مستظرانند	بهر یک جلوه تو اهل حس مستظرانند
به تماشای خط سبز تو ای شک چین	سبز رویان گلستانم مستظرانند
سبز رنگی رسد بسند مگر می آید	جان کف دست خوی با چشم مستظرانند
به تمنای کف فیض عیس عظیم	در خستن این همه دیناره درم مستظرانند
بر در فیض تو هر شام و شمس و قمر	چون که آکاسه کف بهر گرم مستظرانند

احمدی حافظ تو باد خدا در ره عشق

آفت رنج و بلا پیش قدم مستظرانند

سین اشکم رفت بالا از نمیدانم چه شد	آسین دریا که نشسته ز غمیرانم چه شد
------------------------------------	------------------------------------

جلوه اش را یافتم در بر نمیدانم چه شد	بموش من از دست غارتگر نمیدانم چه شد
--------------------------------------	-------------------------------------

در خیال زلفش کیشم گرم گشته است	یک فقیر بود غم پرور نمیدانم چه شد
--------------------------------	-----------------------------------

هر دو شغلی از دیده بجزیرید انم چه شد	همسری با چشم تو سیکرد و ایم در چمن
رنگ بو از مشک از عنبرید انم چه شد	تا پریشان کاکل او از صبا کرد دیده است
بردم تخمیش نهادم سر خرید انم چه شد	هستی با بود بجزیرید چون جباب

از دل سوزان من ای احمد هرگز پرسی

انگری حیرت از چه خرید انم چه شد

بچه شعده با بدن بقی بر از میریزد	نسب و فراق تو در تن شمر از میریزد
بخاک من گهی مشت خار میریزد	کنم چه شکوه بی همیشه که جا گل
شعاع حشر بر آثار ما میریزد	اگر ز دیده فلک کاکل زرافشا نشد
بگام تشنه باز ما میریزد	بجای نیت شیرین سپهر کج فلک
که سسنگهای ستم دور کار میریزد	چند بجز در شاه نخبه نمیدارم

ز اشک ز سرمزگانم احمدی حاکم

که خون رخسار چشمم زار میریزد

بچه شایسته فخرم که مستغنی مرا از غدا دارد

که اینک هفت و ریاضت پیش او حکم دارد

چو پیش کشم زوم هوازم گانش سر دارد

از آن پیشش لبان پشت حمالا خمی دارد

که بیل هم سید پوش است و شور با تو دارد

انگاه لطف میجویم که حکم مرعی دارد

ز صاحب قدرتان هر کس نظر آمد غمی دارد

چه می برسی ز جان بحر طوفان زای اشک من

برنگ تیغ زهر آلود با تیغ ابرویش

سپردم آسمان بار سنگین کناه خود

نه کل جاک کریبا دار و از دور گل زهر

فکار خنجر عشقم بیایم راحت جانم

چنان نقد تو کل احمدی در دست من افتاد

که دل پر دایم صد کنجینه قار و غمی دارد

در بزم طرب جلوه باریست به پیش	و اشد چه این شوخ ننگار است به پیش
باز لغت رخ یار چه تشبیه نوان	ببرگرد و قمر حلقه باریست به پیش
از عشق شما حال دل زار چه گویم	در جان من افتاد و شکر است به پیش
شد سینه ام از رخ عالم رشک گنسان	بر کفن من چون باریست به پیش

برای می توان احمدی بی سرو سامان

هر شام و سحر آه چه خوار است به پیش

باریکه مراد شیف که ام است بگویند	آن ملاکه و لم برود چه نام است بگویند
سرخسار و کم گشت ز صهبای کلامش	ای باوه کشان این چه کلام است بگویند
چون شمع سحر در وطن خویش بدارد	ای باه روان این چه مقام است بگویند
ای مفسان چون به نور شید و زین	بهر لحظه چه این کردش جام است بگویند

ای راه که ازلت نذر آنست

از احمدی خسته سلام است بگویند

دو دو آه من بود شام و سحر است و بلند

روز و شب دارم چه هر چه در سحر است و بلند

هر که دارد و نظر انجام است و بلند

آمد و رفت نفس ای سحر است و بلند

موج شک من شود در بحر نیست و بلند

لایق مسکن نباشد هیچ جا اندر جهان

کار او هرگز نکرود در جهان بیروزگار

کی بود سگانه از دگرایی یک زمان

احمدی تا کی بماند اتحاد جان و تن

عاقبت کرد و مقام بکد کز است و بلند

بر جلوه خورشید رخ او نظر افتاد

این راز من آن خورشید شکم بر افتاد

صد شکر که در محفل جانان کنه راقم

بر خنده بهمان عشق تو عمری بدلم بود

بگشاید لبم چو لیسوی زرافشان	در دامن بر سر و جوان کنج زرافشان
صد شور قناد است بعالم ز قنادم	در خرمن افلاک ز آسم شرافتاد
خورشید جمال تو جهان کرده منور	کاینده فسر و غ تو بروی قمر افتاد

ای احمدی آخر می شیر از اثر کرده

پیرانه سرم عشق جوانی بس افتاد

این و عده تو یار ندانم چه میشود	انجام منتظر ساز ندانم چه می شود
از تیر غمزه بر سر خنک است یار من	حال دل فکار ندانم چه میشود
روز یکدیگر دید و انداختش بدام زلف	شد مرغ دل شکار ندانم چه میشود
نحوه ایتم بشوق رخسار همچو زکریا	حالم بعشق یار ندانم چه میشود
ای احمدی نه شهره آفاق گشته	انجام استهار ندانم چه می شود

نشاط و عیش مدامی نزد مبارک باد	ابدات فیض تو دولت مراد مبارک باد
ز مطرب فلک آید تو امبارک باد	زمانه ساز خوشی باد مست میزاد
که بست بر لب هر گل صد امبارک باد	چه خوش هوای طرب می زودین گلشن
ترا خفاقی احوال امبارک باد	خوش آمدی بچمن حال دل بر سینه ای
بیزم عیشش مگو ساقیا مبارک باد	نصیب با او کثانت مغفرت آخر

رسید موسم گل احمد بیامی خوش  
 که رسید بدین جهان صبا مبارک باد

بچه نیلوفر گل خوششید غرق آب	ماروان از چشم طوفان زای من سبلا ب
برخ هم در اشتیاقش صورت و لاسند	گروان عابد ز قوس و قمر شد حلقه زن
درین هوای من سبزه میزبان شد	نمونه الامیر کا از حوض زین را بخت

بکش رنگت بر نو فلک آتشک

جل آتش کبره و کسب همه بهما شد

گر شبی در بلاق شمع روی باند

چشم زن اختر هر چون گوهر سنبال شد

شده چو خوان نعت انوان عظم شکار

مهر و مهره در آرزو پیش صورت شقایب شد

گر چه در بحسب محبت احمد زو غوطه

در خوش آب و نایب با غنای صفت نایب شد

پیش لعل شکر نیست ز دور و غمناک شد

از دور و نندان شراب با چو شبنم آب شد

سایه افکن گشت تا ابروی خمدار کسی

ماه نوشد قوس شد شمشیر شد محراب شد

ترک چشم تو شب خیز بنیول عشاق زو

تا و یک مژگان تو خون ز شبنم و شتاب شد

موی آتش دیده سان خویش بچید بر سر

بردلم از سبیل تو بسکه هیچ و نایب شد

کی شو بد از از شور و فغار و ز شمشیر

در خیال ترکس تو هر که مست خواب شد



بر سر انگشتها شاید چنانست بسیار / آنکس خفته در شکست و منفصل غناب شد

احمدی بر جا که از چشم ترجمه ای حکیمه / چشمش شد بگر شد سید باشد که در آب شد

کجا ظالم بر او من خنجر کف دارد / که از تیرنگای معزم کس عالم کف دارد

چه نیست شاه را با عارض جانان من شاه / که این چنین مهربانی است و آن کلف دارد

تماشا میکند در خود بجا حسن نیکش / خیر بر کس که از راز نهان من عرف دارد

اگر آید عیون و فلس که می رسد / درین دوران بجز زرد دارد که کوشش دارد

عجب فی احمدی کرده و عالم سر بر او از / که هر صبح و مسامیر بر او شایخ دارد

بنام بغدادی

<p>سینه من چون تنور کرم دل عقیاب شد      مرغ بریان از نکاهم چون پر بر غاب شد      مهر بر بانی دلم چون بی بی آب شد      بوی حلوا تر از مغزیم خیال و خواب شد</p>	<p>تا بچشم قرص من نور دنیا یاب شد      برق سان بوزم دما دم از غم سنجی کباب      جسم من شد گاه سمان حسرت سبز بلا      چون پر یا هی لیم می سپید از یاد شکم</p>
<p>بسکه گریان از غم الرجوع بعد او شدم      اشک من افتاد هر جا چشمم خونتاب شد      حسب ما نشی الضیاء</p>	
<p>حال عرضی گذار روشن باد      ریش من شد درین هوا بر باد      مرعی کرنی شوم دل شاد</p>	<p>بعد تقبیل آستان حضور      که هر بارم بارگاه نشد      رفت ریشم ز رفت ریش من</p>

از نصیحت که نامساعد شد

بجز تباها و کز ندامت باز

از دست بخت کم کردید

دشمن و چار شکم افتاد

بست اعظم تو مشهور است

چرا که همه خواست همه پزیرش داد

بغض ز کن برای غوشت بحال

تا کی از سخت بدکنم فریاد

از عنایات غوشت بجانانی

عمر و جاه تو روز قیامت

بپند عیب از رحم لغبت آید

چشم وارو شود بجز عیب

بی رویه باغ خوش نشانند

در دسته باغ خوش نشانند

با نغمه عند لیب گلشن

شوریدن ترغ خوش نشانند

با اوچ گراسی کبوتر

برواز گلزار خوش نشانند

خوشبوی دهد عسیرین	بی ناس مانع خوش نباشد
-------------------	-----------------------

ای احمدی از فراق کمره
-----------------------

نظاره مانع خوش نباشد
----------------------

چونکه محمود و تخت شهرزاد	از عنایات حضرت محمود
--------------------------	----------------------

در زمان رئیس عظیم منید	خوشنما بنکده بنا فرمود
------------------------	------------------------

سال ایجاد نیک بنیادش	احمدی از خرد تلاش نمود
----------------------	------------------------

چشم بد دور گفت با تف غیب	این مشین عمارت محمود ۱۳۶۸
--------------------------	------------------------------

چند آنکه هست شیرین لبان لذیذ	حاشا ز گلشکر بود اندر دهن لذیذ
------------------------------	--------------------------------

سب تشنگان آب ز طاق وصال	آب حیات هم نبود بر زبان لذیذ
-------------------------	------------------------------

آبجو سه دانه و ام بر سخندان آن نگاه	سه دانه گشت بکام و دانه لذیذ
-------------------------------------	------------------------------

با سال خوردگان نبود لذت نشاء  
با همه چنانچه خوب است با جوانان لذت

از روی نوشتن مکرر عن شکرین  
بسیار بود صبح می بخوانند

لطف سخن با اهل سخن لذتی بود  
با کثرت نشکرگان بود آب روان لذتی

ای احمدی چو سیوه اخلاق و سمان

با شده که نام باغ حیدران لذتی

ردمان یار محرابان کاغذ  
که نوشتم ستون جان کاغذ

نسخ شوق تو کی توان گنجینه  
گر شود بخت استخوان کاغذ

خواستم در دلم کنم تحسیر  
تر شد از چشم خون فشان کاغذ

نامم رو کرد و قاصدم را گفت  
از که آورده جهان کاغذ

نیت از احمدی سلام و سلام  
بسای قم زد بمن چنان کاغذ

بقرارم از سرق میبر سباب وار	بینه چون خارم گانم بچشم
در خیال خنجر مرگان تو شده دل افکار	بهر قتل من چه حاجت با ز تیغ آبدار
تا نظرافقاه بر حال لبش در حیرتم	بر لب کوش چسبان این زانغ را کردید بار
گر شود جمعیت از زلف پریشانتر	خاطر خود را تا سازم بار و دیگر تار ما
پرزو ز زلفه گریه میگیرد سکون	مور را چون پر بر آید کی بود یکدم قوار
با وجود اختیار از حد ندارد و پاپرون	هر که میدارد و خبر از گرم و سرد روز نگار

احمدی فارغ ندیدم بچکس در جهان	
هر کسی را فکر هر کاری بود لیل و نهار	

چراغ ماه بداغ و لم ندارد و نور	رسد نه که مک شبتاب پیش شعله طوق
فکار تیر نگاه تو شده دل بجزو	بود ز برین بهوشکار صد ناور

سرم ز تیغ تو تا شد جدا برافزاید  
که که از بریدن ستر میفرازد

براه عشق قدم میزنم خدا حافظ  
که غیر وادون جان هیچ کس نگر بود

بیوی کا کل مشکین او چنان است  
که چشم و امتوان کرد و جزویدن

خیال ناوک فرکانت ای جان ابر  
نموده است دلم با او خانه زنبور

نه من ز فتنه پشیمان تو همین شرم  
که اختر از مردم بود ز راه سبیل

که ادم ساقی بدست کرد سر شادم  
بجا طرم نبود غبت مشرب طهور

کجا برفت دل احمدی بر آید کار

که منحصر بود اوقات بهر گل نمود

بماه تخم نکند کن بزر  
بین آینه را بماه صفت

با قول هیچ آب آتش غنم  
جمادی آبل نقیض نگر

جمادنی سربین مرد پر  
ماه جیب کن مصحف نظر

بعبان گشتا چشم خود بر گیاه  
بشم شیر ماه مبارک نکر

بشوال بین جامه سبز را  
نکه کن بد نقده روی سپر

بیا احمدی ماه و کج رسید

نظر کن رخ دختر خوب تر

جانان بفریق خود ارم جان منور  
سوزنده شمع سان بدتلم استخوان

از ناله های من بگر سنگ آب شد  
ان سنگ دل نکش بل مهربان

در آرزوی وصل تو کاییده ام چو گاه  
با این خیال نیست سود و زیان

دامن کیشان فدم بزارم غمی نند  
دارد مگر غبار دل بدگان

مخروم چون بود در پیش احمد  
دارد سدر نیاز بران استخوان



بهرند آبر و مرز مرز	در بدر آبر و مرز مرز
گس آب سفید غیر طلب	مگذر آبر و مرز مرز
پیش سسل و دل میباشم علم	کن گذر آبر و مرز مرز
مال غیر از نگاه چشم غصب	سنگ آبر و مرز مرز
احمدی کرده باشد آبجیات	
در گذر آبر و مرز مرز	
غیر از نگاه تو نشود سرفراز کسی	محرورم از جناب تو آید نه باز کسی
برندگان خویش کشا چشم جنتی	نی دیگری غیر تو باشد نه باز کسی
کارم سپرد احوال دیگر کسان کی	احاشا سوای تو نبود کار ساز کسی
انگاه از روز خفی و جلی توئی	پوسته پیش تو چه توان کرد باز کسی

بهر کس بقدر حال بود صاحب شمع

ای احمدی نه مثل تو بی برکت مبارکس

نی غیر شمع واقف سوزد و کداز کس

انازندگی نه ترک نماید نماز کس

لیکن چگونه دست نماید دراز کس

جز بیاورنی سخت نشد سفر از کس

کی دید خود و نمائی کسی سیر از کس

کین سخن بی کسناه ندارد جواز کس

جز رازوان باشد آگاه راز کس

در طاق ابرویتو کنم سجده مدام

شد بار و راگر چه نهال جمال تو

علم و کمال هست عزیز جان و

آرستهار اهل هنر را چه احتیاج

فتوئی چه حاجت است بی قلم من ترا

دل گشت محو جلوه بکنش احمد

از سیر کلشن ارم آید نه باز کس

گرفروزد و بجان عشق بریزد آتش  
 از تب هجر چه پرسی که پس از کشتن من  
 و بنام سنگ دل از گرمی زرمم شود  
 عالم از سینه سوزان من آتش کن

کبر بر کز نکلند بار و گریه و آتش  
 سر بر آرد ز دم خنجر حباب آتش  
 آب کرد و چون بی برسم فولاد آتش  
 که برده بر کسی از کوره عداوتش

خانم نام همه بر باد شد از عشق بنام

احمدی آردم در غم منم افتاد آتش

بخون بکنایان چون بآید از کمان آتش  
 چو آهوی نگیرم از سایه خود نمیکند بر دم  
 چو در شیشه پنهان کشت از رو و خجالتش  
 نباشد خواهش که برت احمر خاکساران

فلک قالب تپی از شوق سازد همچو زنگ آتش  
 دم که در دید و شنید و خست و شواربت زنجیرش  
 نظر در خانه آینه تا افتاد تصویرش  
 شود در هر کس که بی بر و ناما طمع آتش

ندام از کجا یارب بلا عشق نازل شد	بدین جان سپارم هیچ ممکن نیست میرش
عجب زنی عالمی که تابع فرمان اعظم شد	که چون شیخ شید با ناست حسن صلی الله علیه و آله

بوی آب حیوان محمدی هرگز نسیب دارم	
که چون بای دلم شد شناسایی بشمیرش	

عالمی کرده آشفته خطنال خویش	ز فتنه رفیق جان شتاقان پامال خویش
بهر تسخیرش هجوم شکر خاشاک شد	شاه حسن او مگردم زو با استقلال خویش
بحر و بریکسان شود از کثرت آب و آتش	چشم من که بر نشاند اشک مال خویش
فکر خود و ایدل نمیداری فکر دیگران	کس کار کس نماید غیر یک اعمال خویش
تخم یکس کی هم بدی هر دو غرمی آورده	هر چه خواهی کشت آن باری با سبقت خویش
غیر جان باز نشود در عشق تا از استسکا	دیدم از فرزندون صدها بیکو نال خویش

حاضر یارم چو آئید سر پاره روشن است

حاجتتم هرگز نشاندید بهر عرض حال خویش

اعظم ما در جهان باشد همانند ما جهان

با هزاران انگشتام و شوکت اقبال خویش

میکنی ای احمدی بکار نقد عمر صرف

به چکس بر بادوش تو نسازد مال خویش

دل بر دخط سبز تو کا کل علی الخصوص

ناله خجل ز رو تو شد گل علی الخصوص

با خط و چشم یار مگر کردی بری

ز کس بخود عرق شد و سنبیل علی الخصوص

مرغان باغ شور نمودند از خزان

چپسرخ رفت ناله بیل علی الخصوص

وارم بدل عقیده مرد راه دین

هستم غلام صاحب دل علی الخصوص

در حمد کار و بار حمد احمد ضرور

شرط تردد دست تو کل علی الخصوص

از قطره و مانند بدریا که کند عرض	حیرانی این بند و بونی که کند عرض
جز شمع ترا سوز دل با که کند عرض	در آتش عشق تو که از بیم بر لب
این جانست در یوانه بصیر که کند عرض	دارد دل من و شستی از صحبت مردم
پشت اجلاج تب بودا که کند عرض	استغذ زلف تو ام ای رشک سجا

ای احمدی از یک نظرش نشسته شد  
 حال تو بان ز کس شمس بملاک کند عرض

حاشا بدل نماید بطوف صدم عرض	مانند مرزبند کی آن صدم عرض
اکثر درین زمانه بود از دردم عرض	بیرگز ز آشنای غرض جا شکوه نیست
دیگر مرا گشت بنسیرم عرض	تا آن پری شیشه دل جلوه نمود
نی از متاع و دولت و جاه و چشم غرض	دارم هوای تو سه لعل بنگار

سرساز کرده ساقی ما از پیاله

کی در دل است احمد از جام هم نریخت

گر بوی صندل است از زکار خط

فی بیان همیشه رخسار خط

بی سوز و بوسم اگر صد بار خط

کرد فسون حسن روی بار خط

تا برویش دید عنبر بار خط

عود از زرشکشن مجرب است بوخت

خوشنما تر از نقش هزار خط

ای بگر و لاله رویت و مسید

بوی مشک و عنبر تا نار خط

تا بران عارض نمایان گشت کاست

چون نه چشم احمد از غم چو دود

کرد جابر آتشین رخسار خط

دید و بی نور را از جلوه کلشن در خط

تا نباشد جوش مودی از مساس ن خط

گر مسیّر به ششم بیو جان من <sup>حظ</sup>	تا نورفتی از بر من زندگانی و وزخ است
بی زبان بودن این کلز چون <sup>حظ</sup>	کشکان را ای مسیحا دم نواز از یک سخن
چون که از کشتن بر کوه و برزن <sup>حظ</sup>	گر تو خواهی عزمان تو کل کن قبول

لذت دنیا بود از یار جانی احمدی	
کردرون تن نباشد جان فقط از تن <sup>حظ</sup>	

دست رو قانع زند بر پلینه مان طمع	تا بچ قسمت ندارد چشم بر جوان طمع
تا نگردد و کرده امان تو شیطان طمع	از عقیدت اسم اعظم یا و کن فارغ نشین
جز ضرر هرگز نه بینی نفع سامان طمع	توده بارت دارد از شر راند نشین کن
می نهد بر پای هر کس بر نفع <sup>ن</sup> طمع	غیر مجبوری ندارد بنده ذرا احتیاء
چون مکس بر جا برده فکر پریشان طمع	کلی نفس ای احمدی طامع نمیکیرد قرار



کشتیم تو چو چو ایکنی قسم بر تیغ	شهادت م شده روز ازل رقم بر تیغ
بعشق ابروی او بار خشم اگر کشد	چگونه هست بسان بطلال خم بر تیغ
بریده است گلویی کدام تشنه من	بجیرم که سر یونسانده نم بر تیغ
هنوز خم دل من بزرگ کل خندانست	مگر ریخت تمسکار آب سم بر تیغ

نظر با بروی خون ریزش احمد دارد

منرد که در ره عشق زوق دم بر تیغ

گلویی تشنه من سیر تا شد از نم تیغ	دوان زخم لصد ذوق منزند دم تیغ
خیال ابروی خمدار او مرانا شد	آباده ام سر خود را سجده و خم تیغ
بس است تیر نگاه تو ای کمان ابرو	پرقتل من چه ضرورت نمایش دم تیغ
دل ز ابروی خمدار او خسته دارد	که غیر مردم جان باز نیست محرم تیغ

مشو بدین من بایار حسین ابو که میرسد بدل از زخم پیسم تیغ

ز بحر عشق پیسندیش احمد هر دم

که بچکس سلامت نخت ازیم تیغ

مگر سوز دل من سپهر یافت سرخ بسینه اش بود از اختران هزاران داغ

و آن خون زده ام کجا خوش آمد باغ که بوی کاکل مشکین بود علاج داغ

چو شب چراغ بود و اعدا دل روشن بجانم ام نبود احتیاج نور چراغ

بغشق خال رخ آتشین او آخر آنم چو کاغذی که رسیده شد پر داغ

همیشه محفل ما احمد بود روشن

که روز و شب چه مهرت ده داغ

گاه گریه و ناله و بهار است لام زلف که شکار مرغ جانبا میکند از دام زلف

صبح خسار تو دار و آفتی از شام زلف	حیرتی دارم که خنده روز و شب بهر پیوست
بنده خسار کل کردید و سبیل هم زلف	صیدم آن سرو قد از خدایان در چمن
با وجود قرب رخ ثابت شد سلام زلف	نزد بند و گریه بود مصحف مسلمان گشتند
از جهان گم گشت قدرشکار احمد	
تا پریشان از صبا شد مو غنبر فام زلف	
و می ندان لب تو دور و مر جا مشتاق	ای خسار و خط تو کل و ریجان مشتاق
که مسلمان همه دم جا قرآن مشتاق	دل خنان شد بر رخ خوب جانان مشتاق
که بیدار تو هر گه و مسلمان مشتاق	عشق تو کرد بد لبها چه شمر افروزی
چو میار که باشد سوی دریا مشتاق	دل مجبور تمنای حاصلش دارد
نیت طبعم پناش گلستان مشتاق	احمد رشک چمن سینه پر و انعام

<p>که ناگزیرم خورده آریانه عشق      که ابرار است شود بر شراب خانه عشق      کشم چگونه سر خود را ستانه عشق      بهت تست کلید در خستانه عشق</p>	<p>بگوش من کجا سر زد این ترانه عشق      سواهی باوه کشان است محرم      خمیر من چو ز روز ازل بجا کش شد      اگر ز ما حوادث است نمیرسد</p>
<p>حیث عشق زهر بودیم احمد گشتو      که نقش خاطر من شد کتاب خانه عشق</p>	
<p>چه توان کرده که شد زندگیم بر جاشاق      دل جسم شده زین تفرقه پر مرده و      کنی مشکم بخیاں آید و کی قرص رفاق      که چو بخشنده رزق است کریم رزاق</p>	<p>دوش بنیاب لم بود فکر خرق      حال من تنگ فلک بر چنگ است      که میر شود از ابرویک کاسه اش      عقل فرمود ضرورت تلاش روزی</p>

ساعتی بود همین ششش فکر و خرد

فکر کن مطلع ثانی به ثنای عظیم

منبع جو و عظامه ن لطف و شفاق

بسکه بنوخت کف فیض تو کوس شهرت

گرچه حق و او ترا بهره هر فن بسیکن

ابلق سرکشش هر از تو بود و رام مدام

خود بخود میکند اقبال تو استقبال

با چنین دولت پانیده و جاه و حشمت

هر که مسموم فلاکت شده از جو سپهر

این همه لطف عنایا خداوند جهانست

تا تقیم گفت بر پیشش رئیس آفاق

شوی از پنج تشویشش یکا یک بیاق

عظیم اصل تمام مظهر فضل خلاق

شد بیدار تو هر مفلح و منعم شتاق

در فن بنده نوازی تو گرم هستی طاق

کرده اش بنوخت مدد کار تو ضرب شتاق

بنده بارگه گشت ز روز میثاق

شکر شد اخزون تو حسن اخلاق

نظر مهر تو باشد بحق او تریاق

که ترا کرد با فضلش شکر آفاق

چه شود مدح تو از من که ثنا خوان تواند	ساکنان عرب روم و صفایان و غیره
از ازل تا با بدست بعمد هم مردود	هر که از درگه والای تو میگرد و صدق
دوستان تو چون کل با و مدامی خندان	غنیچسان تنگ بود سینه از با نفاق
حسن لبعال تو اقبال نماید افزون	حسن نیت برقی حیات مصداق
چون نکر و در جهان گشت امیدش سبز	هر که از نام تو گشت است بدل تخم وفا
غیر این بنده سرافراز و گرا بل سخن	از نگاه کرم تو تیر این سبز و واق

حکم اجزای موجب شد عظم فرما	
احمدی هست دعا گو تو اصدق وفا	

در لغت شریف	
-------------	--

در شان تو نازل است لولاک	وصف تو چه ممکن از کف خاک
--------------------------	--------------------------